

کارآگاه اشتودر

کروک و شرکا



انتشارات هیلا: ۱۱۸

سرشناسه: گلاوزر، فریدریش، ۱۸۹۶-۱۹۲۸ م. Glauser, Friedrich, 1896-1938
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه اشتودر: کروک و شرکا / فریدریش گلاوزر؛ ترجمه کتابیون سلطانی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Krock & Co.: Kriminalroman, 1989.
عنوان دیگر: کروک و شرکا
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: سلطانی، کتابیون، ۱۳۳۵، -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۸۰
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۷۴۰۵

کارآگاه اشتودر

کروک و سُرکا

فریدریش گلاوزر

ترجمهٔ کتابون سلطانی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۲

این رمان ترجمه‌ای است از:

Krock und Co.

Friedrich Glauser

Diogenes, 1989



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

فریدریش گلاوزر

کارآگاه اشتودر

کروک و شرکا

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۲ - ۳۵ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 35 - 2

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۵۰۰۰ تومان

چرا کارآگاه این قدر انعطاف نشان داده بود؟ چرا گذاشته بود دختر و همسرش حرف خود را به کرسی بنشانند؟ حالا ایستاده بود آن جا و احتمالاً بایست مسئولیت این کار را به عهده می‌گرفت. چون سرخود عمل کرده و نگذاشته بود جنازه در باغچه بماند، در پشت ساختمان، همان جایی که پیدا شده بود...

جنازه روی میزی در زیرزمین هتل تسوم هیرشین قرار داشت، روی میزی شسته‌رفته که رنگش از شدت ساییدگی رفته بود، نوار باریکی از خون روی چوب رنگ‌رورفته مارپیچ‌وار پیش می‌رفت. خون قطره‌قطره می‌چکید روی زمین بتنی، با صدایی شبیه تیک‌تاک ساعت دیواری لکنته.

جنازه مردی بود جوان، بسیار قدبلند و بسیار لاغر، که بلوز سرمه‌ای سه‌دکمه‌ای تنش بود و بازوهایش از آستین‌های کوتاهش بیرون زده بود. دست‌هایش بلند و کشیده بود و موی روی دست‌هایش طلایی، و شلواری از جنس فلانل به پا داشت، به رنگ خاکستری کم‌رنگ.

و آلت جرم کنار سرش قرار گرفته بود. آلت جرمی که نه چاقو بود و نه هفت تیر، بلکه اسلحه‌ای بود عجیب، اسلحه‌ای ناآشنا که تا آن موقع هرگز کسی ندیده بود: پره دوچرخه‌ای که یک سرش با سوهان حسابی نوک تیز شده بود. کشف این سلاح در بدن مقتول کار ساده‌ای نبود. چون کاملاً فرو رفته بود توی بدنش و سر دیگرش هم از پوستش بیرون زده بود. اشتودر تازه بعد از این که کف دستش را کشید به پشت جسد، متوجه آن پره شد. پره تقریباً به صورت عمودی از بالا وارد بدنش شده بود، درست از زیر کتف سمت چپش. و از هیچ جایش هم زده بود بیرون، نه از قلبش و نه از شکمش. معلوم نبود که این سیخ چند عضو حیاتی را سوراخ کرده. این را پزشک فقط با کالبدشکافی می‌توانست تشخیص بدهد.

ته کند پره فقط اندکی از پوست زده بود بیرون، طوری که برای بیرون کشیدن آلت جرم از توی زخم، انبردست لازم بود.

اما اولین سؤالی که به ذهن می‌رسید این بود که قاتل این سیخ را چطور به کار برده. این سیخ بدون شک دسته‌ای هم داشته، در لحظه‌ای که فرو می‌رفته توی تن مقتول. آیا دسته به پره پیچ شده بوده و بعد قاتل پیچ را باز کرده و دسته را برداشته؟ در پایان کار؟ بگویی‌نگویی این‌طور به نظر می‌رسید، چون روی قسمت کند پره، شیاری به صورت مارپیچ رزوه شده بود، شیاری که به‌سختی دیده می‌شد. این کار، بدون شک، کار یک مکانیک بوده!

کارآگاه اشتودر، پلیس آگاهی برن، واقعاً دلش می‌خواست یک نخ سیگار بریساگو روشن کند. اما در آن موقعیت کار درستی نبود، آن‌جا، درست کنار مُرده. بنابراین چاره‌ای نداشت جز این‌که هی در آن پستوی باریک و کم‌ارتفاع به این سو و آن سو برود، پستویی پر از نور

تند و نفرت‌انگیزی که از لامپی آویزان به سیمی گردو خاک‌گرفته می‌تابید. و کار دیگری که می‌توانست انجام بدهد این بود که در آن حال هی آلبرت را نصیحت و توبیخ کند.

تک‌تک مونولوگ‌هایش به این شکل شروع می‌شد: «بگو ببینم آلبرت جان، آخر لامصب این چه کاری بود که کردی؟ لازم بود ما را بکشانی این‌جا؟»

آلبرت گول، مردی درشت‌قامت، چهارشانه، بیست و هفت‌ساله، گروهبان پلیس ایالت تورگاوئر، ساکن آربون، همان روز با دختر اشتودر ازدواج کرده بود.

کارآگاه اداره آگاهی برن در ادامه حرفش پرسید: «نمی‌شد عروسی را به همین خوبی در برن برگزار می‌کردیم؟ بایست حتماً حرفت را به کرسی می‌نشانندی که آلا و بلا در آربون جشن بگیري؟ چون که مادرت پیر است و از سفر می‌ترسد. باشد، این یک دلیل! اما آیا این دلیل محکم و منطقی است؟»

آلبرت گول ساکت ماند. اشتودر شانه‌های تنومندش را بالا انداخت، دست‌ها همراه شانه‌ها بالا آمدند و شترق کوبیدند به ران‌هایش... اشتودر در ادامه حرف‌هایش پرسید: «و حالا؟» آهسته رفت به طرف میز، خم شد و زل زد به صورت جنازه...

چهره ناخوشایندی داشت، دماغی دراز و عقابی مثل منقار لاشخور، دو خط عمیق که از کنار پره‌های بینی تا گوشه لب‌ها ادامه داشت، لب‌های گوشتالویی که عقب رفته و دندان‌ها را به نمایش گذاشته بودند، و به نظر می‌رسید که مُرده با آن‌همه دندان که روکش طلا داشت لپ‌خند می‌زند. و حالت نگاه جنازه... تا قبل از این‌که پلک‌هایش را ببندند! اشتودر دوباره آن نگاه را به خاطر آورد: نگاهی سرشار از تمسخر،

حتی بعد از مردن. انگار مقتول داشت به ریش آن‌هایی که مانده بودند می‌خندید، این‌طور نبود؟ همین‌که این سؤال به ذهن اشتودر رسید، فوری آن را با صدای بلند به زبان آورد. و آلبرت، داماد اشتودر، به علامت تأیید سر تکان داد. سر تکان داد، اما دهانش را باز نکرد.

اشتودر پرسید: «حرف زدن یادت رفته؟»

آلبرت نگاهش کرد، سرش را تکان داد و بعد با احتیاط، بدون هیچ سرزنشی گفت: «پدرجان، بایست می‌گذاشتیم جنازه همان‌جا بماند.»
«می‌گذاشتیم همان‌جا بماند!... می‌گذاشتیم همان‌جا بماند!»
اشتودر کینه‌توزانه گفته آلبرت را تکرار کرد. «می‌گذاشتیم آن‌جا بماند که چه بشود؟ که روستایی‌ها زمین را لگدکوب کنند؟ هان؟ که دیگر هیچ رد و نشانی نتوان پیدا کرد؟»

آلبرت زیر لب گفت: «نشان!» و بعد با لحنی سرشار از احترام و مدارا که خیلی هم به دل اشتودر نشست ادامه داد: «پدرجان، فکر نکنم بتوان روی آن زمین رد و نشان چندانی پیدا کرد...»

«چون زمینش مثل بدن سوسک مرده خشکیده است؟ هان؟ آقاپسر، منظورت همین است دیگر، نه؟ پس باید به‌ت یادآوری کنم که یک بار کارآگاه اشتودر توانست موردی مشابه را ردگیری کند. (البته این کار فقط از بنده که کارآگاه اشتودر باشم برمی‌آید.) جنازه روی هم‌چو زمین خشکی افتاده بود، روی خاک جنگل!»

حالا دیگر تمام آثار عصبانیت از صدای اشتودر محو شده بود — حالا کارآگاه فقط ادای عصبانی بودن را درمی‌آورد. آلبرت دقیقاً متوجه این موضوع شده بود... و بی‌اختیار لبخند زد...

اشتودر تکرار کرد: «بله، دقیقاً! روی خاک جنگل! خاکی که رویش یک عالم برگ کاج ریخته بود!» و دست‌هایش را چنان فروکرد توی

جیب شلوارش که در سکوت ناگهانی صدای جر خوردن پارچه خیلی واضح به گوش رسید...

اشتودر زیر لب غرید: «ببین، چه افتضاحی شد! بدون شک کیف پولم گم می‌شود...» و آه کشان ادامه داد: «بر شیطان لعنت، اصلاً چرا بایست این همه راه را می‌کوبیدیم و می‌آمدیم تا شوارتسن اشتاین؟»
آلبرت گفت: «اما پدرجان، شما خودتان رستوران هیرشن این جا را پیشنهاد کردید!»

اشتودر غرغر کرد. متأسفانه آلبرت راست می‌گفت. هتل را خود اشتودر پیشنهاد داده بود. در آربون موقع ناهار صحبت شده بود که مطابق رسمی قدیمی همگی باید در روز عروسی با درشکه بروند به فلان روستای کوچک آپن تسیرلند...^۱ و همان موقع اشتودر یکهو یادش آمده بود که در شوارتسن اشتاین دختری که یک وقتی در مدرسه جان و جهانش بوده حالا رستوران دارد. به قول معروف عشق اول هرگز فراموش نمی‌شود. و بدین ترتیب گناه پایان غم‌انگیز آن جشن نه فقط به گردن دو زن (همسر و دختر اشتودر)، بلکه به گردن سه زن بود. چون آنی ایباخ را هم باید جزو مقصرها شمرد، آنی ایباخ که حالا اسمش آنرا ریش اشتاینر بود و چهل سال پیش – شاید هم سی و هشت سال پیش – به هر حال سال‌ها پیش در یکی از روستاهای اِمیتال همکلاس یا کوب اشتودر بود...

آنّی بیچاره! ده سال قبل در سنت گالن با کارل ریش اشتاینر ازدواج کرده بود و بعدش این زوج هتل شوارتسن اشتاین را خریده بودند. چون موقع تعطیلات تابستان کلی مسافر به آن ارتفاعات می‌آمد. اولش همه چیز روبه‌راه بود. اما بعدش شوهره مریض شده بود،

1. Appenzellerland

درست سه سال قبل، و هی در آن میان بایست می‌رفت به جنوب تیروول، برای مداوا.

پزشک معالجش، دکتر زالویزبرگ، گفته بود علتش لاغری مفروض است!

و واقعاً کارل رش‌اشتاینر بسیار مریض‌احوال به نظر می‌آمد. اشتودر بعد از ظهر آن روز همراه آنی رفته بود به دیدنش. و از آن موقع دیگر تصویر مرد نزار از ذهنش بیرون نمی‌رفت. به‌خصوص صورتش که باریک بود و پوست صافی داشت، نیم‌رخ چپش کوچک‌تر از نیم‌رخ راستش بود و رنگش... مثل خاک رس زرد...

بسله، آنی زندگی سختی داشت. بایست با مهمان‌هایی که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند، با مهمان‌های ارجمند هتل، با خوشرویی برخورد می‌کرد تا در طول سال دوباره بیایند و هتل خالی نماند! چون منبع درآمد هتل همان مهمان‌ها بودند و مخارج مداوای رش‌اشتاینر، از جمله هزینه دکتر، داروخانه و بیمارستان، بسیار سنگین بود.

و حالا این قتل! چنین اتفاقی ممکن بود مهمان‌ها را فراری کند. کی دوست دارد در هتلی اقامت داشته باشد که در آن کسی به قتل رسیده، آن هم همچو قتل اسرارآمیزی. روزنامه‌ها از خدایشان است که همچو جنایت بحث‌برانگیزی را به اطلاع عموم برسانند! و به همین دلیل بود که آنی از اشتودر تقاضای کمک کرده بود. آیا می‌شد این درخواست را رد کرد، آن هم وقتی که این درخواست را عزیز دل دوران مدرسه از آدم کرده باشد.

بله، امان از این آنی. در مدرسه هم شهامت و جسارت فراوانی از خود بروز می‌داد. و حالا هم همچنان دلیر بود. آه و ناله نکرد، فقط

خواهشی نجیبانه کرد، حتی این هم نه، فقط گفت خوب می داند که یاکوب کارش را به درستی انجام می دهد...

باز اشتودر ایستاد کنار میز و جسد را تماشا کرد در حالی که با حیرت سر تکان می داد. سلاح عجیب و غریب را برد زیر نور لامپ و با دقت بررسی اش کرد.

و یکهو اولین نکته را کشف کرد.

آهای پرتو!^۱ و وقتی آلبرت آمد پیشش، اشتودر تار مویی زبر و خاکستری را که با انگشت شست و انگشت اشاره نگاه داشته بود گرفت جلو چشم آلبرت و گفت: «یک نگاه به این ببنداز!»

آلبرت گفت: «اوهوم!»

اشتودر عصبانی پرسید: «منظورت از اوهوم چیست؟ نکند لب‌های اهالی تورگاوئر به هم دوخته شده و ما خبر نداریم، هان؟ این چه نوع مویی است؟»

آلبرت با احتیاط گفت: «موی آدم نیست!»

اشتودر با غیظ نفس عمیقی کشید و گفت: «این را که بچه دو ساله هم می تواند تشخیص بدهد. می خواهم بدانم مال چه حیوانی است؟ بُز؟ بره؟ خرگوش؟ اسب؟ گاو؟»

مویی که کارآگاه همچنان بین انگشت شست و نشانه اش تاب می داد نازک، زبر و براق بود. به بلندی انگشت اشاره اشتودر.

آلبرت با رودربایستی گفت: «به گمانم موی سگ باشد.» و در جواب این حرف شنید: «پلیس که کارش حدس زدن نیست، بلکه باید بتواند ادعاهایش را ثابت هم بکند. و اصلاً چرا فکر می کنی که این مو احتمالاً موی سگ باشد؟»

۱. Bärtu: مخفف آلبرت. (تمام پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

«چون موقع ورود مهمان‌ها سگی موبلند دور و بر پای اسب‌ها پپرپر می‌کرد. موهایش دقیقاً به همین رنگ بود و بلندی موهایش هم درست به همین اندازه...»

اشتودر به نشانه تأیید سر تکان داد، با مهربانی زد روی شانه آلبرت و گفت: «نمی‌دانم، شاید واقعاً پلیس درست و درمانی بشوی...» و بعدش رفت سمت خروجی زیرزمین، در را به ضرب باز کرد و آلبرت که در زیرزمین تنها مانده بود صدای قدم‌های اشتودر را شنید که از پله می‌رفت بالا.

بعد از پنج دقیقه کارآگاه برگشت. مردی کوتاه‌قد را آرام آرام هل می‌داد توی زیرزمین. مرد دماغ قرمز و قلنبه‌ای داشت، دماغ گنده سنگینی که باعث می‌شد سرش پایین بیفتد.

اشتودر گفت: «بفرما بنشین.» و صندلی را گذاشت وسط زیرزمین. البته طوری که مرد نتواند از روی صندلی مُرده را ببیند.

و کارآگاه اشتودر، پلیس آگاهی برن، بازی همیشگی‌اش را شروع کرد، همان بازی‌ای که گاهی اشتودر در خلوت خود نسبت به آن مردد می‌شد و می‌گفت که کاراکتر خراب‌کن است. با این حال، این بازی چنان با جان و دلش عجین شده بود که احتمالاً فقط به همین خاطر حاضر نشده بود زیر بار بازنشستگی برود، چون نمی‌توانست از این بازی دل بکنند... اولاً این بازی به او امکان می‌داد در مقابل دیگران قدرت‌نمایی کند. ثانیاً قواعد این بازی را از اغلب بازی‌ها بهتر می‌دانست.

بازی را با سؤال‌های معمول شروع کرد.

«اسم؟»

«یوهانس کوئگ.»

«سن؟»

«پنجاه و نه.»

«شغل؟»

«کارگر اصطبل.»

«خُب، گفתי جنازه را تو پیدا کردی؟»

«بله.»

«کجا؟»

«در باغچه پشت ساختمان.»

«چه ساعتی؟»

مرد ساکت ماند. انگشت اشاره سیاهش را مالید به بینی گوشتالویش. بعد از این کار دست برداشت تا ساعتی نقره‌ای و درشت را با زحمت بسیار - روپوش سبزش مانع این کار می‌شد - از جیب کوچک جلیقه‌اش بکشد بیرون، مدتی طولانی زل زد به ساعت و بعد با صدایی آهسته جواب داد: «یک ربع به ده.» و باز ساعتش ناپدید شد.

اشتودر پرسید: «مطمئنی؟»

مرد جواب داد: «آره به خدا.»

«پس چرا تا ساعت ده و ربع، صاحب هتل را از این موضوع باخبر نکردی؟»

کوئگ گفت که اول بایست به اسب‌ها علوفه می‌داده، چون هرچه باشد قرار بوده مهمان‌ها رأس ساعت ده و نیم راه بیفتند.

«و در تمام مدت جنازه همین‌طور درازبه‌دراز توی باغچه مانده بود؟»

مرد سر تکان داد، طولانی و بدون حرف.

«بسیار خب. حالا بگو ببینم شما متوفی را می‌شناختی؟»

باز هم همان سر تکان دادن درازمدت، کاری که رفته‌رفته کارآگاه را از کوره به در برد.

اشتودر عصبانی گفت: «حُب حرف بزَن دیگر، کوَنگ! این یارو کی بوده؟»

«اسمش اشتیگر است. آمده بود این جا که با کسی ملاقات کند. در روز یکشنبه. اشتیگر در سنت گالن کار می‌کرد - و آن یکی هم همین طور. فکر می‌کنم...» کوَنگ بینی اش را خاراند و ادامه داد: «فکر می‌کنم هر دویشان در یک مؤسسه کار می‌کردند.»

اشتودر پرسید. «خب، اسم آن یکی چیست؟»

«لوپاخِر! مارتا لوپاخِر. مرخصی دارد، برای استراحت آمده - چون مریض بوده... از چهار هفته پیش این جاست.»

سکوت. اشتودر دفترچه یادداشتش را از جیب کشیده بود بیرون و حالا داشت اسم‌ها را با خط ریزش روی کاغذ می‌نوشت.

نوشت «اشتیگر» و بالای اسم صلیب کشید و نوشت «مارتا لوپاخِر». بعد یکهو متوجه شد که این سین جیم کردن برایش تا آن لحظه واقعاً چیزی جز یک بازی نبوده. چون جواب تمام چیزهایی را که از آن مرد پرسیده بود خودش از قبل می‌دانست. اما علاوه بر این‌ها کلی اتفاق دیگر هم رخ داده بود: داد و بیداد خانم‌ها و قضیه جابه‌جا کردن جسد. برای همین کارآگاه می‌خواست هر طور شده به فکرهای درهم‌برهمش نظم و ترتیبی بدهد.

در حالی که به فکر فرو رفته بود پرسید: «چهار هفته؟ لوپاخِر در این مدت چه کار می‌کرد؟»

«چه می‌دانم، پیاده روی می‌کرد، کتاب می‌خواند... و روی چمن دراز می‌کشید... و لاس می‌زد...»

اشتودر نگاهی به دامادش انداخت. اما به نظر می‌رسید که کنجکاوای آلبرت اصلاً برانگیخته نشده. بنابراین خود کارآگاه بایست به تنهایی ته و توی حرف‌های یوهانس کوَنگ را درمی‌آورد.

پرسید: «لاس می زد؟ منظورت چیست دقیقاً؟»

«خُب... برای مردها قمیش می آمد.»

«برای که؟ برای همه؟ یا فقط برای یک نفر؟»

«... بیشتر برای ارنست گراف. ارنست گراف از آن آتش پاره‌هاست.»

«گفتی کی؟ ارنست گراف؟ کارو بارش چیست؟»

«دو چرخه فروش...»

«نفهمیدم، گفتی دو چرخه فروش؟»

«بله، دو چرخه فروش.»

«آن وقت این ارنست گراف سگ هم دارد؟»

«بله، سگ هم دارد.»

«چه جور سگی؟»

«مطمئنم خودتان هم سگش را دیده‌اید. وقتی شما و فامیلتان از راه

رسیدید دورو بر پای اسب‌ها بپرپر می‌کرد.»

اشتودر آن سگ را دقیق به خاطر داشت: نوعی سگ پوزه‌دراز، اما

نه از نوع حیوان‌های اصیل، سگی با موهایی خاکستری و زبر که

حسابی پرپشت بود.

دو چرخه‌فروش — آلت جرم پره دو چرخه بوده! و این

دو چرخه‌فروش سگی هم داشته... لحظه‌ای تأمل، آیا آن تارموی سگ

و پره دو چرخه برای اثبات جرم کافی نیست؟... نه! برای اثبات جرم

مدارک بیشتری لازم است...

قبل از هر چیز باید با آن یارو ارنست گراف آشنا شد. کوئنگ

در موردش چه گفته بود؟ گفته بود طرف از آن آتش پاره‌هاست. با

یادآوری این توصیف اشتودر جوانکی دهاتی را مجسم کرد، جوانکی

زیبارو ولی نه‌چندان باهوش، از آن‌هایی که بلدند دل زن‌ها را به

چنگ بیاورند. برای همین از تعجب کم مانده بود شاخ دریاورد وقتی

کونگ در جواب سؤال‌هایش گفت که یارو بالای پنجاه سال دارد. با تعجب تکرار کرد: «بالای پنجاه سال؟ برای آتش‌پاره بودن کمی پیر نیست؟»

آن وقت مرد دماغ‌سیب‌زمینی قرمز از خنده منفجر شد و هی فتهقه زد و غش و ریشه رفت. این خنده‌ها اشتودر را عصبانی کرد. چون احساس می‌کرد که یارو دارد مسخره‌اش می‌کند.

خب دنده‌اش نرم. وقتی پلیس آگاهی برن به رمزگشایی قتلی مشغول می‌شود که در ایالتی دیگر اتفاق افتاده، سزایش این است که او را دست بیندازند. ولی اشتودر حاضر بود قسم بخورد که فقط به خاطر کمک به آنی ایباخ، همکلاس جان‌جانی ایام خیلی دورش، در این کار دخالت کرده.

یوهانس کونگ اولین مانع عینی بود. آیا عاقلانه‌تر نبود که اشتودر اول دامادش را بفرستد جلو؟ دامادش اهل همان جا بود و رسم و رسوم مردمان آن‌جا را بهتر می‌شناخت و همین‌طور زبان‌شان را... اما نه! اتفاقاً می‌بایست به دامادش نشان می‌داد که هنوز پیر و ازکارافتاده نشده. و مردم برن، علی‌رغم این‌که اهالی شرق سوئیس گاوگول صداشان می‌زنند، به‌هیچ‌وجه خنک و دست‌وپاچلفتی نیستند...

گرمای زیرزمین واقعاً غیرقابل تحمل بود. مگس‌ها دور لامپ سقفی وزوز می‌کردند، می‌نشستند روی صورت جسد، روی بازوهای برهنه‌اش راه می‌رفتند.

این بازی یکهو کارآگاه را کلافه کرد. خودش هم نمی‌دانست دلیل کلافگی ناگهانی‌اش چیست. در هر صورت دیگر حوصله نداشت، همین! فردا بازپرس از راه می‌رسید، همراه صورت‌جلسه‌نویس و

رئیس کل آگاهی ایالت آپن تسلیر. با خودش گفت بگذار آقایان خودشان پرونده قتل را دنبال کنند. تنها قسمت ملال‌انگیز قضیه این بود که هیچ‌کس حق نداشت هتل را ترک کند و به همین دلیل مهمان‌های عروسی همگی بایست شب در هتل می‌خوابیدند. چه‌گران داشت تمام می‌شد این سفر! سه تا کالسکه، شش تا اسب... و مهمان‌های جشن: مادر آلبرت، دو تا عمو، سه تا عمه... از برن فقط پدر و مادر عروس آمده بودند. اشتودر تصمیم گرفت مخارج این گشت و گذار را با مادر داماد نصف کند.

بار دیگر نگاهی به مُرده انداخت، آلبرت و کوئنگ را فرستاد بیرون و خودش هم پشت سرشان رفت. بعدش از خانم هتلدار ملافه خواست که بیندازد روی جسد. مدتی طولانی، خیلی طولانی، به صورت مُرده نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد: «چه بد، چه بد! چه غم‌انگیز! آره، واقعاً باید گفت غم‌انگیز!» و بالاخره صورت جنازه را پوشاند. بعدش چراغ را خاموش کرد، در را بست و رفت به طبقه اول. زنش در تخت‌خواب بود؛ این شد که کارآگاه رفت توی بالکن، یک نخ سیگار بریساگو روشن کرد و به تماشای منظره ساکت پیش رویش ایستاد.

جاده نواری سفید و دراز بود که دو طرفش در دل تاریکی گم شده بود. صدای شُرشر جویباری به گوش می‌رسید... آن شب تابستانی بوی چمن هرس شده می‌داد و بوی گل و گهگداری بوی پهن. بین آن بوها، بوی دیگری هم به مشام می‌رسید، بویی که اول برای اشتودر ناآشنا بود اما بعدش یکهو فهمید که بوی چیست: بی‌بربرگرد بوی آهن کهنه و زنگ‌زده بود، آهن قراضه‌ای که نور خورشید داغش کرده و حالا هم داشت گرمایی را که طی روز ذخیره کرده بود بیرون می‌داد. کارآگاه خم شد و چشمش افتاد به انبار مخروبه‌ای که سمت راست هتل، در حاشیه خیابان بود.

و بعد - چادر ابر ناگهان پاره شد، و ماه، تقریباً به بزرگی قاچ لیمو، نورش را پاشید روی آن چشم انداز. دورتادور انبار، آت آشنغال‌های درهم‌برهم دیده می‌شد: چرخ‌های کهنه، یک عالم سیم، تسمه‌های زنگ‌زده مخصوص بشکه‌های چوبی... اما روی دیوار انبار تابلویی برق می‌زد. روی تابلو با حروف پرنرنگ نوشته شده بود:

دو چرخه‌فروشی ارنست گراف

عجب، که این‌طور! این یارو ارنست گراف درست کنار همان هتل تسوم هیرشین زندگی می‌کرد.

در اتاق خواب صدای خواب‌آلودی گفت: «آفاجان، بیا بگیر بخواب دیگر! فردا هم روز خداست ها!»

آن وقت کارآگاه اشتودر، پلیس آگاهی برن، آه‌کشان سیگار بریساگوی نیم‌سوخته‌اش را پرت کرد بیرون، طوری که سیگار، آن پایین، توی خیابان، مثل فشفشه‌ای که فتیله‌اش درست روشن نشده باشد، فقط چند جرقه زد و تمام.

قبل از این‌که خوابشان ببرد، هدی گفت: «امیدوارم داستان این قتله برای دخترمان و شوهرش بدیمن نباشد.»

اشتودر که در خفا اندکی خرافاتی بود گفت: «چه چرندیاتی!» بعد دست‌های درهم‌گره کرده‌اش را پشت سرش گذاشت و خیره شد به تاریکی بیرون. ماه حرکت کرده بود - حالا نورش می‌تابید به داخل اتاق و اشتودر احساس می‌کرد که آن ماه به کسی شباهت دارد... و هی به مغزش فشار آورد و فشار آورد و یکهو ذهنش جرقه زد و یادش آمد: آقای ریش‌اِشتاینر، صاحب مریض‌احوالِ هتل تسوم هیرشین، که صورتی نامتوازن داشت، مثل ماه که در حال تحلیل رفتن بود.

اشتودر سه و نیم صبح از خواب بیدار شد. بیرون دیگر روشن

شده بود. برای این که زنش بیدار نشود آهسته از جایش بلند شد، کفش های بندی مشکمی اش را به دست گرفت، پاورچین رفت توی راهرو و از پله ها پایین رفت. در راهرو زیرزمین مدتی ایستاد، گوش تیز کرد... تمام ساختمان غرق در سکوت بود، درست شبیه سکوتی که پشت در زیرزمین برقرار بود. اشتودر در را آرام باز کرد، رفت توی انباری و ایستاد جلو میز. خودش هم نمی دانست آن جا دنبال چیست. اما یکهو یادش افتاد که شب قبل لباس های مُرده را بررسی نکرده. ملافۀ سفید را پس زد - مطمئناً گشتن جیب ها کار دشواری نبود. آخر جز جیب های شلوار جیب دیگری نبود که جستجو کند...

یک کیف پول، چهار تا اسکناس بیست فرانکی، سه تا سکه پنج فرانکی، پول خرد، یک دستمال بینی، یک عدد چاقوی همه کاره سویسی آویزان به زنجیر... در جیب پشתי، کیفی چاق و چله. نامه، نامه، نامه...

«گیرنده: آقای ژان اشتیگر، پیشکار، خیابان بانهوف، پلاک ۲۵،

سنت گالین...»

او هوم. حالا نمی شد این آقای اشتیگر اسمش یوهان یا هانس باشد، مثل یک سنت گالینی معمولی حتماً بایست اسمش را می گذاشت ژان؟ لابد خیال می کرده که این اسم کلاسش بالاتر از بقیه اسم هاست.

دستخط روی تمام پاکت نامه ها یکسان بود. بیست پاکت نامه - اما

همه خالی.

اشتودر با تعجب سر تکان داد؛ چه معنی دارد که آدم پاکت نامه های خالی را با خودش به این ورو آن و ر ببرد؟ کار آگاه تمبرها را از نزدیک بررسی کرد: روی تمامشان مهر شوارتسن اشتاین دیده می شد. و وقتی نامه ها را مرتب روی قسمت خالی میز چید، متوجه

شد که اولین نامه ۱۲ مه فرستاده شده و آخری اش ۲۰ ژوئن. طی سی و نه روز بیست تا نامه - به طور متوسط هر دو روز یک نامه. تشخیص فرستنده نامه‌ها هم کار سختی نبود - «دوشیزه مارتا لوپاخِر، هتل تسوم هیرشِن، شوارتسِن اشتاین». و اشتودر سرش را به چپ و راست تکان داد. از قرار معلوم این خانم لوپاخِر از آن مشنگ‌های از خودراضی است. در قسمت فرستنده یک لقب دوشیزه هم به اسمش اضافه کرده!

اما خود نامه‌ها کجا غیبتشان زده، همان نامه‌هایی که بدون شک تا دیروز هنوز توی پاکت نامه‌ها بوده‌اند. اشتودر در فکر فرورفت و دوباره صحنه توی باغچه پشت ساختمان به وضوح آمد جلو چشمش: دو چراغ قوه نور مختصری پخش می‌کردند. کوئنگ، کارگر اصطبل، یکی از چراغ‌قوه‌ها را نگه داشته بود و آن یکی را آقادماد به دست گرفته بود. جنازه افتاده بود روی شکم و ...

اشتودر با انگشت شست و انگشت اشاره چشم‌های خود را پوشانده، می‌خواست تصویر را خوب به خاطر بیاورد، تصویر مرد مُرده را ... و حالا تصویر را جلو چشمش می‌دید. بی‌بربرگرد، بدون هیچ شک و شبهه‌ای، دکمه جیب عقبی شلوار که معمولاً بهش جیب رُولور می‌گویند بسته بود! لایه‌برگردانی قسمت بالای جیب را پوشانده بود که روی آن سوراخ جادکمه بود، و دکمه براق و پررنگ لایه‌برگردان را وصل کرده بود به جیب...

این قضیه مال دیروز بود، ساعت ده و ربع. بعدش اشتودر دامادش را صدا زده و همراه او جنازه را برده بود به زیرزمین...

اما امروز صبح دکمه باز بود و بیست پاکت نامه خالی...

این‌که کلید زیرزمین تمام شب توی جیب اشتودر بوده اهمیتی

نداشته. از فرار معلوم از آن کلید تعداد دیگری هم موجود بود. از این رو حالا فقط این سؤال باقی می‌ماند: چه فایده‌ای داشته که نامه‌ها را برداشته‌اند و پاکت‌ها را جا گذاشته‌اند. آیا راحت‌تر نبود که هر دو را با هم ببرند: نامه‌ها و پاکت نامه‌ها را با هم؟ کارآگاه کیف پول را دوباره گذاشت توی جیب شلوار و پاکت‌های خالی را گذاشت توی جیب روی سینه کت مشکی‌اش.

فکر کرد چه خوب که دوربین عکاسی‌اش را در این سفر همراهش آورده. امشب بایست حتماً عکاسی می‌کرد - و از حالا برای این کار ذوق‌زده شده بود. اما جز دوربین، چیزهای دیگری هم لازم داشت: دو جعبه شامل صفحه‌های فلزی، قاب مخصوص کپی برداری، مایع ثبوت... اشتودر در زیرزمین را که بست، جوراب به پا، بی سرو صدا از راهروهای زیر هتل رد شد تا این‌که عاقبت دری به پشت ساختمان پیدا کرد که باز بود. چمباتمه زد، کفش‌هایش را پوشید و قدم به بیرون گذاشت، در صبحی که خنک بود و پر از آواز بسیار بلند پرنده‌ها. شش قدم جلوتر کفش‌هایش خیس شد. روی سبزه‌های هرس شده کلی شب‌نم نشسته بود.

زیر تابلوی «دو چرخه‌فروشی ارنست گراف» دری بود دولنگه، به رنگ قرمز... از آن قرمزهای نفرت‌انگیزی که آدم را یاد خون لخته شده می‌اندازد. دستگیره‌ای عمودی به در نصب شده بود و بالای دستگیره چفتی آهنی دیده می‌شد. اشتودر با انگشت شست چفت را زد عقب، در حالی که دستگیره را محکم گرفته بود - در قفل نبود و باز شد. وضعیت داخل حیاط با وضعیت بیرون ساختمان مو نمی‌زد: تمام دور و اطرافش آهن قراضه ریخته بود. در جایی که معلوم نبود کجاست خوکی خرناسه می‌کشید، بزها مع مع می‌کردند، گوسفندی می‌نالید.

اما این کنسرت صلح آمیز را صدای واق واق سگی خفه کرد. واق واق سگ اول اوج گرفت و بعد کاهش یافت، احتمالاً یا صدایش گرفت یا این که قلاده حلقومش را فشرد. روبه روی در، کلبه‌ای بود و، چسبیده به آن، طویله‌ای کوتاه‌تر از خود کلبه. کُر صبحگاهی حیوان‌ها و واق واق خشدار سگ از همان طویله می‌آمد. اشتودر رفت سمت کلبه، ضربه کوتاه و مختصری به در زد و بعد آن را هل داد. آن در هم قفل نبود.

اما اشتودر فوری نرفت تو. چون هوایی که از داخل به دماغش خورد طور حال به هم‌زنی آلوده بود: بوی دود توتون، بوی عرق بدن، بوی حیوان...

«آهای آقای گراف، خوابید یا بیدار؟» سکوت. اشتودر گوش تیز کرد و یک‌جورهایی نگران شد: به نظر می‌رسید که این‌جا هم اتفاقی افتاده. اما بعد صدای خروپفی عمیق و منظم نگرانی‌اش را برطرف کرد. از قرار معلوم خواب دوچرخه‌فروش خیلی سنگین بود، و اگر ضرب‌المثلی که می‌گوید هیچ بالشتی نرم‌تر از وجدان آسوده نیست راست باشد، معلوم می‌شود که ارنست گراف به‌هیچ‌وجه نمی‌توانسته در آن قتل دست داشته باشد.

باد صبحگاهی و ملایم پشت اشتودر را نوازش کرد، با احتیاط رفت تو، گرداگرد خانه گشتی زد و دوباره چرخید و برگشت توی هوای آزاد. کارآگاه از باد ممنون بود که هوای مسموم را فرار داده.

میزی کثیف و چرب و چیلی وسط اتاق بود ... بالاسر میز، سیم مشکمی لامپ بدون کلاهک آویزان بود. در گوشه اتاق، کمدمی یک‌وری ایستاده بود. تقویمی روی دیوار - تنها چیز زینت‌بخش دیوار - بود با تصویر یک قدیس درست در میان ردیف ماه‌های سال. در کُنج‌های اتاق و دور لامپ آویزان به سیم تار عنکبوت بسته بود...

همین طور یک چراغ‌گاز زنگ‌زده با قهوه‌جوشی روی آن... اما خودِ مرد کجا خوابیده بود؟

اشتودر در را بست و پشت در، لحاف‌های به‌هم‌ریخته و کتیف را دید که از زیرشان صدای خروپف می‌آمد. اشتودر رفت نزدیک‌تر، کاملاً خم شد - مرد سرش را با لحاف پوشانده بود. کارآگاه تکانش داد. صدای خروپف قطع شد، اشتودر محکم‌تر تکانش داد و یکهو لحاف‌ها به هوا رفتند و بعد روی زمین افتادند. اما اشتودر اول مرد را ندید، بلکه چشمش افتاد به بچه‌خوکی تمیز و صورتی‌رنگ که از آن پایین زل زده بود به اشتودر. پلک‌هایش را توی نور به هم زد و بعد با صدایی نازک و بلند جیغ کشید. و تازه بعدش نگاه اشتودر افتاد به مرد. صورت مرد تقریباً سیاه بود؛ هم به خاطر ته‌ریشش و هم به خاطر کتیفی. مرد لباسش را عوض نکرده بود، روپوش آبی مخصوص مکانیک‌ها را به تن داشت. دکمه‌های بالایی روپوشش باز بود، طوری که از زیرش پیراهنی مردانه هویدا بود، پیراهنی که رنگش بدون شک قبلاً، یعنی خیلی وقت پیش، آبی بوده.

مرد گفت: «هان؟» مشت‌هایش را گره کرد و چشم‌هایش را مالید. دوباره پرسید: «هان؟» دورتادور آشپزخانه را از نظر گذراند، و با صدایی گرفته داد زد: «ایدلی!» آن وقت بچه‌خوک تپ‌تپ‌کنان و مطیع، درست مثل سگی که اسمش را صدا زده باشند، آمد و با نفس‌های آرام روی لحاف‌ها دراز کشید. و مرد نوازشش کرد.

گراف اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که جز خودش کس دیگری هم در اتاق است. از جایش بلند شد و سر فرصت و طولانی سر و تنش را خاراند. موهایش مشکی بود و کمی هم به سرمه‌ای می‌زد و تا روی پیشانی‌اش آمده بود، طوری که تقریباً تا نزدیک ابروهایش پر از

موجود بود. ته‌ریش گونه‌هایش را به طور کامل تا کنار بینی پوشانده بود و از چانه‌اش هم سیخ‌سیخی زده بود بیرون...

دو چرخه‌فروش تپ‌تپ‌کنان و پابره‌نه توی اتاق به این سو و آن سو رفت. به نظر می‌رسید که دنبال چیزی می‌گردد، درِ کمد را باز کرد، توی کمد را گشت - ضمن این که توی کمد بسیار مرتب و منظم بود، و لباس‌های تمیز با دقت روی هم در قفسه‌ها چیده شده بودند. بالاخره آن چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. با دست راستش آینه‌ای جیبی را نگه داشت و با دقت خودش را توی آینه تماشا کرد. و هنگام تماشای خود صورتش را کج و کوله کرد و شکلک درآورد...

بعد با قدم‌های سنگین از در رفت بیرون، کُر دسته‌جمعی حیوان‌ها اوج گرفت، و اشتودر ناظر نمایشی اعجاب‌انگیز شد.

گوسفندی نزدیک شد و پوزه‌اش را مالید به پاچه شلوار مرد. گراف گفت: «سلام عزیزجان! دیشب خوب خوابیدی؟» بعدش دو بز دیگر هم نزدیک شدند، بزهایی به سفیدی برف، بدون شاخ، با سنگوله‌های سفیدی که از دو طرف کله‌شان آویزان بود. «آی بزبزندی‌ها، گرسنه‌اید؟»

هر دو بز متفکرانه سر تکان دادند و بدوبدو دور شدند، گوسفنده هم پشت سرشان رفت، بعدش سوراخی در پرچین پیدا کردند و با جدیت شروع کردند به کندن و چریدن علف‌هایی که از سوراخ پرچین کهنه بیرون زده بود.

مرد پرسید: «چطوری برلی جان؟» و شروع کرد به باز کردن افسار سگی که دیگر از بی‌تابی به رقص درآمده بود. اما گراف برای فهماندن حرف خود به آن سگ زبان عجیب و غریبی به کار می‌برد، طوری که اشتودر نتوانست حتی یک کلمه از حرف‌هایش را بفهمد...

اشتودر ایستاده بود وسط آن حیاط کوچک و به نظرش می‌آمد

سرو و وضعش آنجا با آن کت و شلوار رسمی مشکی بسیار خنده‌دار است. کت و شلوارش نه با آفتاب تندی که با اشعه‌هایش بدن را حسابی داغ می‌کرد سازگار بود و نه با آهن قراضه‌ها، آن کت و شلوار هیچ نوع قرباتی با سرو شکل ارنست گراف نداشت و با آن حیوان‌ها هم اصلاً جور در نمی‌آمد. کت و شلوار مشکی و رسمی مثل زره او را در بر گرفته بود، زرهی که او را از دنیای دور و برش جدا می‌کرد، از درخت‌ها، علف‌ها، حیوان‌ها و از آن مرد پابره‌نه...

گراف تلمبه زد و لگنی را با آب پر کرد و بعد ادای سگ آبی را درآورد: سرش را فرو کرد توی لگن، درش آورد، فین کرد، خودش را تکان داد. بعدش رویوش مخصوص مکانیک‌ها و پیراهنش را از تن درآورد. کاملاً دولا شد و تلمبه زد و پشتش را گرفت زیر آب. سگ، که یکهو تمام آب لگن روی سرش خالی شده بود، واقواق‌کنان پرید جلو گراف و او هم درست مثل اربابش خودش را تکاند، نفس‌نفس زد و عطسه کرد. اما بچه‌خوک چهار دست و پا جلو درِ خانه دراز کشیده بود و زیر نور خورشید پلک می‌زد.

مرد صدا زد: «ایدلی!» و، چون بچه‌خوک از جایش تکان نخورد، مرد رفت آوردش و زیر آب تلمبه با بررسی کهنه شستش.

درست موقعی که اشتودر می‌خواست گراف را صدا بزند - آخر یواش یواش داشت از کوره درمی‌رفت، برای این‌که عادت نداشت طوری باهانش رفتار شود که انگار او مداد است - یکهو مرد پرسید که آیا کارآگاه قهوه میل دارد.

اشتودر از شنیدن این حرف یکه خورد.

دو چرخه فروش او را از کجا می‌شناخت. از کجا فهمیده بود که باید او را کارآگاه خطاب کند.

مرد گفت: «راستش تمام شب منتظرت بودم. اما بعد از این‌که

دینگ دینگ ساعت دیواری دوی نیمه شب را اعلام کرد، حوصله ام سر رفت و گرفتم خوابیدم. اما عیبی ندارد، هرچه باشد الآن هم وقت داریم... بیا برویم!» مردک اشتودر را بی رودربایستی تو خطاب کرده بود.

البته این موضوع برای کارآگاه زیاد اهمیت نداشت. هرچه باشد «تو» خطاب کردن در روستاهای ایالت برن هم از قدیم مرسوم بوده... اما قهوه نوشیدن در آن کلبه، روی آن میز کثیف، به احتمال زیاد با فنجان‌های نشسته! اشتودر دلش می‌خواست تشکر بکند و قال قضیه را بکند، مبادا کت و شلوار پلوخوری‌اش کثیف شود و سلامت معده‌اش به خطر بیفتد. اما همین که خواست دعوت یارو را رد کند، یکهو چفت در ورودی حیاط تق پرید بالا، در باز شد و ...

... جلو در، «دوشیزه» مارتا لویاخر ظاهر شد و اشتودر با خودش گفت: «آهان دوشیزه!» دیشب رفتار این دخترخانم بدجوری مبالغه‌آمیز بود. دست‌هایش را به هم می‌پیچید، هی گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید، آن قدر که همه را عصبی کرد و زن اشتودر مصمم شد که «دوشیزه» را به زور ببرد داخل ساختمان.

حالا ایستاده بود جلو در حیاط، با پیراهنی نسبتاً کوتاه و بی آستین. لاک قرمز زده بود، ابروهایش را تراشیده بود و با مداد ابرو کشیده بود، لب‌هایش هم مثل ناخن‌هایش قرمز بود. نسیم ملایم صبحگاه، که با مهربانی به آن اتاق بوگندو هوای پاک رسانده و تا آن موقع همچنان به این کار مفید ادامه داده بود، پا به فرار گذاشت: از قرار معلوم هوا ترسیده بود، از چند لایه کرم‌پودری که دوشیزه لویاخر به گونه‌هایش مالیده بود... دانه‌های اشک...؟ غم و اندوه...؟ نه بابا، حتی یک ذره! مارتا لیخند به لب نزدیک‌تر آمد و به زبان آلمانی خیلی سلیس و کتابی، طوری که به نظر خودش بسیار باکلاس می‌آمد، شروع کرد به صحبت کردن.

«شما هم بیدار شده‌اید؟ صبح بخیر آقای اشتودر، حال خانم نازنیتان چطور است؟ چنان مادرانه جمع و جورم کرد که من تا ابد، واقعاً تا ابد، مدیون و سپاسگزارشان هستم. صبح بخیر آقای گراف.» مارتا با مهربانی دستش را دراز کرد تا با مرد سیاه (آخر شستشوها زیاد اثر نکرده بود... صورت مرد سیاه بود و همچنان سیاه ماند) دست بدهد.

دو چرخه فروش چهار انگشتی را که زن پیش آورده بود گرفت توی پنجه‌اش و فشار داد، آن قدر فشار داد تا دوشیزه جیغی بلند کشید.

گفت: «ای دیوانه! ول کن دستم را!»

اشتودر سر تکان داد. بو برده بود که قضیه از چه قرار است. و وقتی دو چرخه فروش دوباره او را به صرف قهوه دعوت کرد، اشتودر دیگر مقاومت نکرد. گراف جلو جلو رفت داخل، اما مهمان‌هایش را به سمت اتاق خوابش هدایت نکرد، بلکه در سمت راست اتاق خواب را باز کرد. و آن اتاق پشتی زمین تا آسمان با این یکی فرق داشت. کارگاه بسیار پاکیزه‌ای بود. زیر پنجره، میزی با گیره‌های نجاری قرار داشت. کنار پنجره، کیسه‌های چرمی با میخ به دیوار چوبی نصب شده بود، ابزارها داخل کیسه‌های چرمی قرار داشتند: آچارهای انگلیسی، پیچ‌گوشتی‌ها، سوهان‌ها... تنه دو چرخه‌ها پیچیده در کاغذهای محکم و قهوه‌ای از سقف آویزان بودند. و میز آهنگری کوچکی در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. گراف خاکستر زغال‌ها را خراشید و کنار زد، پایش را گذاشت روی دسته دم آهنگری، در آتش چند قطعه زغال انداخت تا شعله‌ور شود، بعد رفت از چاه کاسه‌ای آب آورد و گذاشت روی آتش. دوباره پایش را گذاشت روی دسته دم، و وقتی آب شروع کرد به قل‌قل کردن، رفت از گنجینه حسابی ساییده شده‌ای که رنگش به سفیدی می‌زد کیسه‌ای قهوه آورد.

بعدش انتهای میز، رومیزی پهن کرد و رویش سه فنجان قهوه، قوری، نان، کره و عسل را چید.

ارنست گراف پیراهن تمیز پوشیده بود.

یک چیز کاملاً مشخص بود: آن دو، دوچرخه‌فروش و دوشیزه کارمند، عاشق هم بودند.

درک این موضوع چندان نیاز به تیزبینی نداشت. نگاه‌ها، آهنگ کلمات، این‌که با تأکید و به طور منظم همدیگر را تو خطاب می‌کردند... اشتودر زیرزیرکی لبخند می‌زد و در عین حال کمی هم دلش ریش می‌شد، چون به دلیلی نامعلوم یک‌جورهایی مهرگراف به دلش نشسته بود، شاید به خاطر توجه و محبتی که گراف نسبت به حیوان‌ها نشان می‌داد، شاید هم به خاطر رفتار زمخت و در عین حال دوستانه‌ای که داشت. کارآگاه همان‌طور که در فکر فرو رفته بود و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، ملایم و آرام به تنِ برلی، سگ گراف، دست می‌کشید. بعدش زل زد به موهایی که توی دستش بود. جای هیچ شکی نبود - مویی که به آلت جرم چسبیده بود، موی همین سگ بود.

سگ بیچاره! از قرار معلوم صاحب این سگ امشب بایست در زندان تروگن بخوابد. بگذار بازپرس و رئیس پلیس ایالتی بیابند! آقایان بی‌بروبرگرد متهمش می‌کنند...

دوچرخه‌فروش - و آلت جرم پره دوچرخه‌ای است که نوکش با سوهان تیز شده. دوم: موی سگ - و سوم: فقط کافی است اندکی از شایعه‌هایی که در روستا پخش شده به گوش آقایان برسد تا فوری انگیزه قاتل برایشان محرز بشود... حسادت!

و اشتودر احساس کرد که آن‌جا در آن ایالت بیگانه هیچ کاری از دستش برنمی‌آید.

بر فرض هم سعی کند بی‌گناهی گراف را به بازپرس تفهیم کند، چه نتیجه‌ای دارد؟ اشتودر مطمئن بود که آن آقایان از خنده غش و ریشه خواهند رفت، و از حالا می‌توانست صدای خنده‌ها و متلک‌هایشان را بشنود:

«عجب! این کارآگاه ساده، پلیس غربیتی، پلیس قراضه برن، می‌خواهد ادعا کند که از حضرات تحصیلکرده زیرک‌تر است! هاهاهاه... بهتر است برگردی به شهرت، لازم نکرده خودت را قاتی کارهایی بکنی که هیچ ربطی به تو ندارد.»

در ایالت آپنتسل، واقع در حاشیه رود راین، کی خبر داشت که کارآگاه اشتودر زمانی کمیسر ارشد پلیس ایالتی برن بوده. چه کسی می‌دانست که او همکار جرم‌شناسان بسیار مشهوری بوده و مثلاً در گراتس با جناب گروس همکاری داشته و در شهر لوزان همکار آقای رایس بوده و در لیون همکار لوکارد، و این‌که معمولاً به نمایندگی از پلیس او را به کنگره‌ها و نشست‌های جرم‌شناسی می‌فرستاده‌اند...

اشتودر با خودش گفت: «ولی الآن تمام این حرف‌ها بیهوده است. این مورد را باید طور دیگری پیگیری کنم. اول: باید پشت صحنه بمانم و خیلی جلب توجه نکنم. دوم: هر طور شده باید با تمام مهره‌های این ماجرا آشنا شوم، باید یواش‌یواش اعتمادشان را جلب کنم، باید مدتی کنارشان زندگی کنم تا بتوانم بعداً تمام مشاهده‌ها و اتفاق‌های روزمره را مثل تکه‌های پازل بچینم کنار هم، درست مثل سنگ‌هایی که برای پی‌سازی یک جاده کنار هم می‌چینند. سنگی کنار سنگی دیگر، با صبر و حوصله... بالاخره جاده آماده می‌شود و انتهایش می‌رسد به قاتل...»

اما این تمهیدات وقت می‌برد، بسیار وقت می‌برد!
اشتودر با خود گفت: «بابا بی‌خیال!» یک هفته مرخصی گرفته بود

برای شوهر دادن دخترش، و قصد داشت که از آن هفته نهایت استفاده را ببرد. هوای آنجا پاک و سالم بود - مطمئناً سالم‌تر از هوای خیابان تون، در برن، جایی که اشتودر آنجا در آپارتمانی سه‌اتاقه زندگی می‌کرد. سؤال فقط این بود که آیا خودش تنها بماند آنجا یا همسر و عروس و دامادش را هم نزد خود نگه دارد... فکر کرد نه! خانواده مزاحم کارش می‌شود. اما آلبرت را لازم دارد! مطمئناً مخالفت و اشک و آه راه می‌افتد. زن‌ها این‌طور مواقع غیرمنطقی می‌شدند و تعلیم‌ناپذیر. اما کارآگاه طی بیست و پنج سال زندگی مشترک یاد گرفته بود که چطور حرفش را علی‌رغم شکوه و گریه‌زاری به کرسی بنشانند. این‌طور مواقع آدم کمی قوز می‌کند، سر را می‌برد لای شانه‌ها و دست‌ها را فرو می‌کند توی جیب شلوار یا جیب کت. و بعد منتظر می‌ماند تا سیل اشک بند بیاید...

نه، آلبرت را هر طور شده پیش خودش نگه می‌داشت. اشتودر شستش خبردار شده بود که اتفاقی قرار است بیفتد. این را با بندبند وجودش احساس می‌کرد. مثل حسی که قبل از رعد و برق به آدم دست می‌دهد، موقعی که هوا شرجی است و هنوز فقط چند تکه ابر در افق دیده می‌شود. یک‌جورهایی بو برده بود که قتل آن یارو ژان اشتیگر تازه شروع ماجراست... ولی لزومی نداشت که از حالا فکرش را مشغول آینده کند!...

کارآگاه از گراف پرسید: «می‌دانید که قتل با پره دوچرخه صورت گرفته؟ قاتل نوک پره را با سوهان حسابی تیز کرده بوده!»
گراف سر تکان داد که یعنی خبر دارد و گفت هرچه باشد خودش هم موقع کشف جنازه در آنجا حضور داشته.
اشتودر پرسید: «واقعاً؟»